



دکتر سید یوسف محفوظی موسوی

عضو هیأت علمی بازنشسته دانشکده الهیات و معارف اسلامی

سال بازنشستگی: ۱۳۹۷

اینجانب در شهرستان شادگان، یکی از شهرهای خوزستان، در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی به دنیا آمدم. در آن وقت شادگان یک بخش و از لحاظ نقشه کشوری تابع شهرستان خرمشهر بود. جمعیت آن شاید به ۱۰۰ هزار نفر هم نمی‌رسید تولدم در خانواده مذهبی و مانند بیشتر خانواده‌های آن منطقه، نسبتاً فقیر صورت گرفت؛ بافت شهری در چند خیابان نامنظم خلاصه می‌شد.

خیابان اصلی با چند خیابان فرعی آن آسفالته بود و دیگر فرعی‌ها و کوچه‌های مربوطه خاکی بود و به هنگام باران مملو از گل می‌شد به گونه‌ای که بیشتر ساکنان شهر در ایام بارانی مجبور بودند در رفت و آمدشان چکمه به پا کنند. چکمه‌های بزرگان نوعاً با رنگ مشکی و چکمه‌های کودکان، رنگ‌های دیگری داشت. به همین جهت بود که مردم به خاطر محدود بودن وضعیت شهری نیازی به وسایل نقلیه نداشتند و با پای پیاده رفت و آمد می‌کردند. شاید هم به این لحاظ محل‌های چکمه فروشی و دمپایی فروشی در بازار کوچک شهر در کنار دکان‌های دیگر کم نبود. در دکان‌ها و مغازه‌های دیگر، خوار و بار، ظروف منزل، داروهای گیاهی، ادویه، برنج، گندم، حبوبات، پارچه لباس و انواع خوردنی‌ها و غیره به گونه مختصر عرضه می‌شد.

خانواده‌ام از رهگذر دکان کوچک و محقر پدرم که ظروف رویی و قدری چینی شکستنی داشت امرار معاش می‌کرد.

در سن ۷ سالگی که سن قانونی برای شروع تحصیل در دوره ابتدایی بود با اجبار و اکراه به مدرسه رفتم. این اجبار و اکراه هم شاید به خاطر عدم آمادگی ذهنی من و نبودن امکانات و زمینه‌های مساعد پیش دبستانی مانند مهد کودک و غیره در شهر بود. لذا در روزهای نخستین تحصیل در کلاس اول ابتدایی مانند بسیاری از دانش‌آموزان که هنوز انس و الفتی با محیط مدرسه ندارند، غریبی می‌کنند، از رفتن به مدرسه طفره می‌رفتم. اما به تدریج که با محیط مدرسه آشنا شدم، رفتن به آن هم برایم آسان شد.

به هر تقدیر کلاس اول ابتدایی را در دبستان علامه شادگان گذراندم. در پایان دوره تحصیل در آن پایه، خبردار شدم که به دانش‌آموزان برگه‌ای به نام کارنامه که بیانگر اتمام تحصیل کلاس اول است می‌دهند. به آن انگیزه، پس از چند روز شروع تعطیلات تابستانی، به دبستان علامه مراجعه کردم در آنجا متوجه شدم که اضافه بر کارنامه قدری آرد و روغن مایع هم می‌دهند. سرانجام با کارنامه‌ای در یک دست و با آرد و روغنی در دست دیگر و با شادی و شور و شغف راهی منزل شدم.

یادم نیست که ره‌آورد تحصیل در کلاس اول ابتدایی چه بود و چه مطالبی را یاد گرفتم ولی یادم می‌آید که نوشتن نام خودم را در کلاس دوم ابتدایی یاد گرفتم. سال دوم تحصیل در دبستانی به نام دبستان عنصری گذراندم برای اینکه دبستان علامه تبدیل به بانک ملی شده و با تغییر نام آن به جای دورتری انتقال یافته بود.

مدرسه نو نسبت به منزلمان قدری دور بود و برای رفتن به آن مجبور بودم چند دقیقه‌ای راه بروم و از رودخانه شهر که پلی کوچک برای عابران پیاده بر روی آن نصب شده بود می‌گذشتم.

رئیس دبستان فردی بسیار جدی و قاطع بود و بر دانش‌آموزان نظارت سختگیرانه می‌کرد. او پیوسته در مراسم صبحگاهی که دانش‌آموزان صف می‌گرفتند هشدار می‌داد که مبادا شما را شب هنگام در کوچه و خیابان‌های شهر ببینم که قدم می‌زنید، یا به مراسم مذهبی ایام محرم و غیره می‌روید. زیرا از درس خواندن و نوشتن مشق‌هایتان باز می‌مانید.

حتی در برخی از روزها افرادی را از بعضی صف‌های کلاسی خارج می‌کرد و به جلوی محل مراسم صبحگاهی می‌آورد و آنان را به جرم دیده شدن در شب کتک می‌زد!

کتک زدن‌های او آن قدر زیاد و متنوع بود که تقریباً برای بیشتر دانش‌آموزان علی‌رغم رعب و وحشتی که از آن‌ها داشتند، تکراری و عادی شده بود. گاهی با چوبی تقریباً به طول یک متر و قطر دو سه سانتی به کف دستان می‌زد. زمانی هم مداد یا خودکاری را بین انگشتان دست دانش‌آموزان می‌گذاشت و انگشت‌ها را فشار می‌داد که با اصطکاک با آن، بسیار درد می‌گرفت به طوری که از شدت درد، صدای گریه‌های آنان بلند می‌شد. انواع دیگر کتک‌کاری که خاطره خشونت و تلخی آنها تا اینک که بیش از نیم قرن از آنها می‌گذرد هنوز در ذهن من و دانش‌آموزان دیگر آن دبستان فراموش نگشته و گاه به گاهی تداعی می‌کند! ورم‌های بار آمده بر سرهای افراد و یا تاول زدن‌های انگشتان دست بسیاری از آنان منظره‌ای به یاد ماندنی است!

وی هر چند یکی از همشهریان و حتی همسایگان ما بود و بزرگان ما، در آن اوان که کودک بودیم به هنگام برخورد با او سلام و احوالپرسی داشتند. اما به هر حال روش او در اداره مدرسه، به همین شکل یاد شده بود.

یادم می‌آید شبی به همراه برخی از بستگان یا دوستان و همشهریان از مراسم مذهبی برمی‌گشتم و در کوچه‌ای نسبتاً تنگ و تاریک او را دیدم که راه می‌رفت، او به محض دیدن من چنان خشمگینانه نگاهم کرد که با خود گفتم فردا باید سر صف کتک حسابی از او می‌خورم.

اما نمی‌دانم فردای آن شب که منتظر احضار من برای تنبیه بدنی بودم چگونه از کتک زدنم صرف نظر کرده بود! به هر حال آن روز به خیر گذشت ولی روزی دیگر من و پسر عمویم را که همکلاسی‌ام در کلاس دوم ابتدایی بود احضار کرد و ما را پهلوی هم قرار داد یک دست برطرف راست یا چپ سرم، و دستی دیگر بر طرف چپ یا راست سر پسر عمویم قرار داد و در چند دقیقه دو سر ما را به هم می‌کوبید و ما هم در آن دقایق تلخ گریه‌های بلند سر داده بودیم و من گاهی جرأت می‌کردم دستم را بین دو سرمان قرار دهم که سرها به شدت به هم ضربه‌زنند و دست کم بر کف دستم فشار بیاورند اما او توجهی نمی‌کرد و به کوبیدن ادامه می‌داد! ولی در کنار این خاطرات، سرگذشت‌های دیگری از کلاس دوم ابتدایی از نام برده داشتم. یکی از آنها این بود که روزی از من خواست فرازی از مقتل‌خوانی را اجرا کنم. من هم چند جمله که حفظ کرده بودم سر کلاس خواندم. او هم لبخندی زد و با برخورد تشویق‌آمیز گفت برو بنشین.

خاطره دیگر این است که پس از اتمام دوره کلاس دوم و انجام امتحانات به من گفت که در نظر داریم عکس شاگردان اول را در روزنامه بزنیم. تو هم شاگرد اول شده‌ای. برو و به پدرت بگو که مبلغ ۸۰ ریال به تو بدهد که برایمان بیاوری تا ترتیب چاپ عکس را در روزنامه بدهیم. من هم در آن زمان خیلی متوجه آن مسأله نمی‌شدم

و اهمیتی هم نمی‌دادم ولی بر من لازم شده بود که پیام او را به پدرم انتقال دهم. البته از سویی، خودم چاپ عکسم در روزنامه در آن وقت را بعید می‌دانستم، برای اینکه هم مبلغ آن زیاد بود و هم انگیزه چندانی برای آن نبود. از سویی دیگر بازار روزنامه و فروش و مطالعه آن در شادگان، ضعیف و کم رونق بود.

مبلغ خرجی آن زمان که روزانه از پدرم می‌گرفتم در حد یک یا دو ریال بود و با خود می‌گفتم که الان مبلغ ۸۰ ریال را از وی برای چاپ عکسم در روزنامه بخواهم با جواب رد روبرو خواهم شد. زیرا با توجه به وضعیت اقتصادی بیشتر ساکنان شهر و از جمله خانواده ما، آن کار به انجام نمی‌رسید! سرانجام هم همان گونه شد که به ذهنم خطور کرده بود!

در کلاس سوم ابتدایی آموزگارمان همشهری نبود. البته بیشتر معلمان هم از شهرهای دیگر آمده بودند. روزی کفش نوی قهوه‌ای رنگ، به پا کرده بودم آموزگار که برای دیکته گفتن، دانش‌آموزان را در کلاس پراکنده می‌کرد و با فاصله آنها را در چند جای کلاس می‌نشاند من هم که برای نوشتن دیکته بر زمین نشسته و به دیوار تکیه بودم کفش تازه‌ام بیشتر جلوه می‌کرد. چشم آموزگارمان که به آن افتاد لبخند زد و به من گفت برای بچه‌های زرنگ کفش نو می‌خرند، درسته؟ من هم خندیدم و در حقیقت نمی‌دانستم چه جوابی بدهم! او به گفتن متن دیکته ادامه داد. در کلاس دوم و سوم گاهی از طرف مدرسه، خوردنی مختصر مانند بیسکویت و شیر بین دانش‌آموزان پخش می‌شد. خاطراتی هم از آنها را به یاد دارم.

در سال چهارم تحصیل که آموزگارمان از همشهری های مان بود در کلاس از ما هر هفته یک کاردستی و گاهی اجرای برنامه‌های هنری مانند خواندن آواز و ترانه میخواست و ما هم یا به اجبار و یا به تناسب زمانه و فرهنگ عمومی شهر و منطقه در آن دوران برنامه‌ای اجرا می‌کردیم.

البته ارائه یک کاردستی هنری در هر هفته و تحویل آن به معلم در کلاس‌های دیگر و حتی دو سال بعد یعنی پایه پنجم و ششم معمول بود. با توجه به عدم امکانات و وسایل لازم آن زمان و یا نیاز به هزینه، کاری نسبتاً دشوار بود از طرفی دیگر، هر هفته باید به این فکر می‌افتادیم که چه چیزی بسازیم. کارهای دستی جدید و با نوآوری که هر هفته می‌ساختیم، در چند هفته به اتمام می‌رسید و کار تازه‌ای به فکر ما خطور نمی‌کرد!

ولی در عین حال دانش‌آموزان در هر هفته با شیئی ساخته شده در دست به کلاس می‌آمدند! البته چنین برنامه‌هایی برای تحریک فکر دانش‌آموزان و شکوفا کردن استعدادهاشان در آن محیط، باهمان گونه ابتدائیش اقدامی مناسب بود. هر چند در مجموع اهمیت زیادی به آن داده نمی‌شد!

کارهای دستی و اشیاء ساخته شده، در طول سال تحصیلی در انبار مدرسه جمع‌آوری می‌شد و در پایان سال در چاهی که در انتهای مدرسه، در مجاورت دستشویی‌ها، افکنده می‌شد.

کلاس پنجم و ششم در مدرسه دیگر به نام ششم بهمن بود و دبستان عنصری تنها تا کلاس چهارم فعال بود. مسیر خانه تا مدرسه جدید کوتاه‌تر بود. آموزگار کلاس پنجم ما همشهری نبود.

ساختمان دبستان در زمین خالی گسترده‌ای که به نخلستان‌هایی متصل بود ساخته شده و شامل دو قسمت بود. یک قسمت مربوط به کلاس‌های اول تا چهارم ابتدایی و قسمت دیگر مربوط به کلاس‌های پنجم و ششم. هر دو قسمت با فاصله تقریباً ۳۰ متری از هم جدا و پشت به پشت یکدیگر بود به طوری که عملاً دانش‌آموزان کلاس‌های اول تا چهارم راز محصلین کلاس‌های پنجم و ششم جدا می‌ساخت.

هیچ دیواری هم در اطراف دو قسمت مذکور ساخته نشده بود. فضای باز در آن زمین خالی، نه خانه مسکونی داشت و نه مغازه و غیره. اما نخلستان‌هایی با فاصله نسبتاً زیادی در آن محیط دشت مانند وجود داشت که بیشتر فضا را سبز رنگ کرده بود.

در بین ساعات درس و به اصطلاح زنگ تفریح، دانش‌آموزان در گستره باز آن محیط، امکان آزادی بیشتری برای جنب و جوش، بازی و شیطنت‌های کودکانه نسبت به مدارس دارای محیط بسته داشتند. قسمت کلاس پنجم و ششم رو به نخلستان‌ها و قسمت کلاس‌های اول تا چهارم رو به منازل مسکونی و ساختمان‌های شهری بود. دفتر مدرسه و سرویس‌های بهداشتی هم جزو همین قسمت بود.

در فاصله بین قسمت مربوط به کلاس پنجم و ششم تا نخلستان‌ها یک قطعه باتلاقی با عمق حدود یک متر وجود داشت که همیشه در آن آب بود و منظره‌ای شبیه به دریاچه را به وجود آورده بود که در اصطلاح محلی نام (هوره) بر وزن (حوله) داشت. گاهی بعضی از پرندگان بر سطح آن می‌نشستند و گاهی هم پر موج و با جزر و مد ملایم می‌گشت.

آن وضعیت در زنگ استراحت برای بچه‌های مدرسه مایه سرگرمی و تفریح بود. ساختن قایق کاغذی و قرار دادن بر سطح آب، پرتاب ماهرانه بعضی از ریگ‌های نازک دایره‌ای مسطح و صاف، که وقتی به سرعت با سطح آن برخورد می‌کرد، در طی مسیر خود چندین بار در آب فرو می‌رفت و از آن بیرون می‌آمد و بازی‌های دیگر، زنگ استراحتشان را پر می‌کرد. در یک روز بارانی یکی از همشهریان که دکان خوار و بار فروشی در بازار کوچک

و مختصر شهر، و در عین حال تفنگ صیادی هم داشت با تفنگ خود بر لب هوره (باتلاق نام برده) ایستاده بود و گویا منتظر نشستن پرندگان بر سطح آب آن بود که شکاری انجام دهد. همان طور که اشاره شد، در روزهای بارانی پرندگان بر آب هوره می نشستند. در آن روز ما در کلاس که نشسته بودیم کنجکاو شدیم که او چگونه می خواهد پرنده ای صید کند؟ خلاصه یک نگاه به تخته سیاه و تدریس آموزگار و نگاهی دیگر به بیرون کلاس و منظره هوره و صیاد داشتیم. بالاخره پرنده ای بر سطح آب نشست و بر آن شناور شده بود. صیاد بی درنگ تفنگ خود را آماده شلیک کردن کرد و نیم خیز نشست و آن پرنده را نشانه گرفت و یک تیر به سوی آن پرتاب کرد. تیر او دقیقاً به آن پرنده اصابت کرد. آثار شلیک آن تیر و بقایایی از مواد سوخته ای بود که بر سطح آن افتاد و فاصله بین پرنده تا صیاد را همچون خط نشانی بر آب ترسیم کرد. صیاد بلافاصله با همان لباسی که بر تن داشت تا کمر وارد آب شد و آن فاصله تقریباً ۱۰ متری را به سرعت طی کرد و پرنده را گرفت و ظاهراً همان جا هم سرش را برید. او پرنده را که به شکل مرداری بی تحرک بود در خورچینی که به گردن خود آویزان کرده بود گذاشت و از آب خارج شد. این جریان چند دقیقه ای نگاه های دانش آموزان کلاس، معلم و قطعاً حاضران کلاس های مجاور را به خود جلب کرده بود؛ زیرا پیچیدن صدای شلیک تیر در فضای آرام و هوای سرد صبحگاهی آن روز تاثیر ویژه خود را داشت!

معلم ما در کلاس پنجم از همشهریان نبود. دو خاطره از وی در ذهنم مانده که نقل می کنم:

یکی این بود که بعد از سپری کردن امتحانات ثلث اول یا دوم در کلاس، نمره یکی از درس ها را با حذف عدد ۱ از سمت چپ آن اعلام کرد یعنی همه دانش آموزان کلاس از رقم ۱۰ کمتر گرفته اند. وقتی همه نمره آن درس به اطلاعشان رسید مبهوت ماندند و سکوت در فضای کلاس حاکم شد. اما به همدیگر نگاه می کردند و نمی دانستند و یا نمی توانستند چیزی بگویند. پس از چند دقیقه معلم ما گفت که الان عدد ۱ را به سمت چپ همه نمرات اضافه می کنم به این ترتیب نمرات همه بالاتر از رقم ۱۰ شد.

خاطره دوم این است که پس از اتمام امتحانات ثلث اول کتابی را به ما نشان داد به نام قصه ها و مثل ها و گفت این کتاب را به کسی جایزه می دهم که نمراتش در امتحانات ثلث از همه بالاتر بود بعد از آن بلافاصله به طرف میز و نیمکت سه نفره اول کلاس آمد که من جزو آن سه نفر بودم و کتاب را به من داد و اعلام کرد که نمرات او از همه بالاتر بود. من هم که چنین انتظاری نداشتم و شاید اولین جایزه تشویقی در تحصیل بود کتاب را با قدری خوشحالی و سپاسگزاری از دست او گرفتم. بعدها به تدریج آن را خواندم و حتی در این اواخر به آن

مراجعه می‌کردم و به دست خط معلم‌مان که در صفحه اول جمله اهدائی در آن نوشته بود نگاه می‌کردم و خاطره‌های آن کلاس را در ذهنم مرور و زنده می‌ساختم.

کلاس ششم را که در همان مدرسه ابتدایی مذکور بود گذراندم. در آن کلاس، برای اولین بار معلم‌مان ما دو خانم از غیر همشهریان بودند. یکی از آنان دروس ریاضیات و تجربی و دیگری دروس علوم انسانی تدریس می‌کردند. وضع ظاهری آنان هم مانند بسیاری از اوضاع خانم‌های همان دوران بود.

کلاس ششم، در پایان سال تحصیلی، امتحان نهایی هم داشت. ما آن امتحان را در تنها دبیرستان آن زمان که راهروی مناسب برای برگزاری امتحانات داشت دادیم. یادم می‌آید یکی از مواد امتحانی درس انشا بود که از سه موضوع ارائه شده، موضوعی در ارتباط با سپاه دانش و سپاه بهداشت را انتخاب کردم. دلیل انتخاب من هم این بود که قبلاً نوشته‌ای از مرحوم دائیم که خود در آن وقت دبیری در خرمشهر و فرد دانشمند و با مطالعه ای بود، دیده و خوانده بودم. آن نوشته تعریف و توصیفی ادبی از سپاه دانش که لایحه‌ای از لایحات مصوب دولت قبل از انقلاب در کشور بود. طبق آن لایحه برخی از سربازان در دوره خدمت سربازی به تدریس در روستاها گماشته می‌شدند. همانند آن، لایحه سپاه بهداشت که از سربازان، افرادی برای اجرای امور بهداشتی به روستاها اعزام می‌شدند. به هر حال انشا را در آن امتحان طوری نوشتم که عنوان سپاه بهداشت را هم اضافه کردم و نمره آن هم رقم ۱۹ شده بود.

پس از گذراندن مرحله ششم ابتدایی وارد دبیرستان شدم تنها دبیرستان شهر به نام دبیرستان فردوسی سه کلاس اول و دوم و سوم داشت. به عبارت دیگر هفتم، هشتم و نهم. کسانی هم که قصد ادامه تحصیل در کلاس چهارم دبیرستان یعنی دهم به بعد را داشتند ناچار بودند به شهرهای دیگر بروند اما زمانی که من به کلاس سوم دبیرستان (نهم) رسیدم کلاس چهارم دبیرستان (دهم) با رشته ادبی آن دوره (علوم انسانی) دایر شده بود. سال‌های بعد هم کلاس پنجم و ششم دبیرستان یعنی یازدهم و دوازدهم، شکل گرفت.

به هر تقدیر دوره دبیرستان با گذراندن ۶ کلاس آن به اتمام رساندم. امتحانات نهایی کلاس ششم دبیرستان (دوازدهم) را در خرمشهر دادیم. دوره چند روز امتحانات را در دبیرستانی از دبیرستان‌های آن شهر اسکان یافته بودیم. دبیران ما در دبیرستان همه آقایانی بودند که هر کدام در رشته تخصصی خودش تدریس می‌کرد بعضی از آنان همشهری و بیشترشان از شهرهای دیگر بودند دبیرستان مذکور با فاصله نه چندان زیادی در پشت دبستان

عنصری که قبلاً یاد شد، در منطقه‌ای به نام باغ کشاورزی قرار داشت. استادیوم ورزشی با امکانات کم و در سطح پایین در مجاورت آن واقع بود و معمولاً وقت کلاس ورزش در آن سپری می‌شد.

در آن میدان که گاهی مسابقات یا تمرینات فوتبال انجام می‌گرفت، مراسم رسمی همچون بزرگداشت تولد شاه (پادشاه ایران) قبل از انقلاب در روز چهارم آبان ماه مانند رژه دانش آموزان و نمایش برخی امور هنری و سخنرانی مسئولین شهر به انجام می‌رسید. مسافت‌های نه چندان دوری منطقه باغ کشاورزی را به نخلستان‌های آن منطقه متصل می‌کرد. این وضعیت تقریباً با همه مناطق شهر مشابه بود زیرا اطراف شهر را نخلستان‌هایی فراگرفته بود که بیشترشان خرم و با محصولات خرمایی نسبتاً مناسبی بود.

در ماه‌های آخر تحصیل در کلاس ششم دبیرستان (دوازدهم) دانش آموزان با موافقت مسئولان آموزشی کلاس را برای مطالعه و آمادگی امتحانات نهایی تعطیل می‌کردند. خیلی از آنان صبح‌ها که هوا خنک بود به نخلستان‌ها می‌رفتند و تا ظهر درس می‌خواندند. من هم گاهی تنها و گاهی با یکی دو تن از همکلاسی‌ها با پای پیاده به نخلستان می‌رفتم و با استفاده از سایه بان نخل‌ها و سکوت نسبی محیط، تا ظهر به مطالعه مشغول می‌شدم. بعد از ظهرها استراحت و یکی دو ساعت از شب را به انجام تمرین درسی می‌پرداختم.

بعد از اتمام دوره دبیرستان، در امتحان کنکور سراسری در خرمشهر شرکت کردم. زیرا امکان برگزاری آن در شادگان نبود. در آن زمان ۱۰ رشته را برای پذیرفته شدن در دانشگاه می‌بایست انتخاب می‌کردیم. به هر حال امتیازات من در کنکور آن سال برای رشته‌های انتخابی به حد نصاب نرسید و نامم در روزنامه که اسامی پذیرفته‌شدگان را آگهی می‌کرد و بعد از یک روز به شادگان می‌رسید اعلام نشده بود. نظر به اینکه در کنکور آن سال پذیرفته نشدم، خودم را می‌بایست برای خدمت سربازی آماده می‌کردم. اما در همان روزها تکه روزنامه‌ای دیدم که به صورت اتفاقی و برای پیچیدن دور یک چیز خریدنی به منزل ما رسیده بود. در آن روزنامه، اطلاعیه و فرم ثبت نام برای امتحان ورودی به دانشکده الهیات دانشگاه تهران را یافتم من و پسر عمویم که از کلاس اول ابتدایی تا دوازدهم همکلاسیم بود، فرم مذکور را پر کردیم و به همراه مدارک لازم با پست به تهران ارسال نمودیم. بلیط قطار را در خرمشهر خریداری کردیم و در موعد مقرر از ایستگاه خرمشهر سوار شدیم. روز بعد که به تهران رسیدیم میهمان یکی دو تن از بستگانمان که در منزل کرایه‌ای موقتاً ساکن تهران بودند شدیم.

امتحان کتبی را در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران دادیم. چند روز مجبور بودیم به خاطر خبردار شدن از نتیجه امتحان در تهران باشیم نتیجه امتحان بعد از چند روز در دانشکده الهیات که در منطقه سرچشمه تهران



قرار داشت اعلام شد. اسم من جزو پذیرفته شدگان بود. اما اعلام شده بود که چند روز دیگر مصاحبه و امتحان شفاهی هم گرفته خواهد شد در روز مقرر مصاحبه مذکور هم برگزار شد ۵ تن از اساتید دانشکده الهیات تهران در محل مصاحبه حاضر بودند که هر کدام سؤالاتی مطرح می‌کردند.

سه تن از اساتید که به خاطر درس داشتن با آنان تا به حال اسامی آنان را در ذهن دارم آقای دکتر حجتی، دکتر کسایی و دکتر غفرانی بودند.

دو سال تحصیل در دانشکده بیشتر در گذراندن دروس عمومی گذشت و از سال سوم به بعد دانشجویان لازم بود در یکی از رشته های تخصصی ادامه تحصیل دهند. آن رشته ها عبارت بودند از پنج رشته ای که تا به حال نیز برقرارند به نام های: فقه، علوم قرآن و حدیث، فلسفه اسلامی، ادیان و عرفان و فرهنگ و تمدن اسلامی.

در آن دو سال اول که بیشتر دروس عمومی بود برخی از اساتید عبارت بودند از دکتر یزدگردی در تدریس ادبیات فارسی، دکتر تفضلی در درس متون ادبی دکتر قره چانلو در درس تاریخ اسلام، دکتر غفرانی و دکتر یادگاری و دکتر کسایی در دروس عربی، دکتر حجتی در درس تفسیر قرآن، آیت الله دکتر نوری و دکتر آیت الله زاده شیرازی در دروس قرآنی، شهید دکتر مفتاح در دروس فلسفه و منطق و سایر اساتید در دروسی دیگر.

اساتید به نامی همچون استاد شهید مرتضی مطهری و دکتر آذرنوش و دکتر محمدی نیز در دانشکده مشغول به تدریس بودند ولی در دو سال اول تحصیل با آنان درسی نداشتم. اما سال سوم به بعد با دکتر آذرنوش کلاس داشتم. برخی از کلاسهای دکتر مفتاح که ایشان گاهی به خاطر مشغله‌هایی به کلاس نمی‌آمد به جای وی، استاد شهید مطهری به کلاس می‌آمد. دروس دکتر مفتاح هم جزوهای فراهم شده ای از شهید مطهری بود که بعدها و پس از شهادتش به صورت کتاب‌هایی تحت عنوان آشنایی با علوم اسلامی در فلسفه، عرفان، کلام فقه و... چاپ و منتشر شد.

نخستین بار که استاد شهید مطهری به جای شهید دکتر مفتاح به کلاس ما آمد، من پیش از آن با ایشان آشنایی نداشته و وی را هم ندیده بودم. تنها اطلاعاتم از ایشان مطالب کتاب داستان راستان بود که در دوره دبیرستان از تنها کتابخانه‌ای در شادگان به امانت گرفته و خوانده بودم. آن روز پیش از آمدن ایشان مانند بسیاری از دانشجویان شوق زیادی برای دیدن وی داشتم. البته در تهران به تدریج آشنایی بیشتری با ایشان پیدا کردم و در جلسات سخنرانیهای ایشان که نوعاً با استقبال فراوانی مواجه می‌شد، شرکت می‌کردم. اما در آن جلسه‌ای که او به جای دکتر مفتاح به کلاس آمد، مشغول تدریس یکی از جزوات مذکور شد، در بین تدریس ایشان یکی دو تن از

دانشجویان که ملبَس به لباس روحانیت بودند و از قم برای شرکت در کلاس می‌آمدند سعی داشتند از استاد پرسش‌های حاشیه‌ای که جنبه‌های سیاسی داشت بپرسند. نوع آن پرسش‌ها در آن زمان که نظام سیاسی کشور شاهنشاهی بود و سردمداران آن با قدرت و بیرحمی مخالفان خود را سرکوب می‌کردند و وحشت همگانی ایجاد کرده بودند برای جوّ کلاس قدری رعب‌انگیز بود. به خصوص با توجه به اینکه شاید فرد یا افرادی در لباس دانشجویی مأمور دستگاه‌های اطلاعاتی آن رژیم، همچون ساواک بوده باشند اما استاد مطهری توجهی به آن پرسش‌ها نمی‌کرد و به اصل درس مربوطه ادامه می‌داد. این واکنش هم شاید به این جهت بود که اولاً وقت محدود کلاس ویژه مطالب درسی و علمی بود و نمی‌بایست با مطالب حاشیه‌ای گرفته می‌شد. ثانیاً استاد مطهری احتمالاً مسائل زیربنایی را که در بر گیرنده مسائل سیاسی نیز بود، ترجیح می‌داد. فرهنگ آن زمان هم به گونه‌ای بود که بیشتر مردم نیاز به تقویت بنیه‌های فکری فرهنگی و بینشی خود داشتند. در عین حال هم طوری در کلاس عمل می‌شد که آسیب احتمالی متوجه استاد و یا سوء استفاده دیگری انجام نمی‌شد.

بالاخره آن جلسه با خاطرات به یادماندنی سپری شد. هم‌کلاسی‌های ما که سی و چند نفر دانشجوی سال اولی که برخی قدری مسن و چند نفر از آنان روحانی و چهار تن خانم‌های چادری بودند، پس از اتمام کلاس برخی‌ها درباره اتفاقات کلاس با شور و شوق خاصی با هم گفت و گو می‌کردند. پس از آن چند بار دیگر استاد مطهری را در دانشکده دیدم و با محل دفترش آشنا شدم. به طور طبیعی که در دانشکده رفت و آمد می‌کردم از آن دفتر هم می‌گذشتم.

استاد شهید دکتر مفتاح در تدریس خود گاهی از پشت میز کلاس به پا خاسته و به پای تخته می‌آمد و با گچ که در آن زمان معمول بود برخی از عناوین و توضیحات درسی را بر روی تخته می‌نوشت و دانشجویان کلاس را به پرسیدن تشویق می‌کرد.

روزی استاد از ورودی دانشکده وارد شد و قدری در صحن آن، توقفی داشت. احتمالاً منتظر آمدن شخص دیگری بود. در آن ساعت، یکی از دوستان هم‌کلاسی که اینک عضو هیئت علمی دانشگاه کاشان است، به من گفت بیا برویم پیش استاد و اینک که وی در این جا ایستاده است، از ایشان در باره دکتر علی شریعتی بپرسیم چه نظری دارد. این رویداد زمانی بود که مدت کمی از ارتحال استاد نامبرده گذشته و هنوز خبر آن به ویژه در بین دانشجویان داغ بود. بنده به آن دوستم گفتم با چه مقدمه و با چه انگیزه‌ای سؤال را مطرح کنیم؟ او پاسخ داد که این طور مطرح کنیم که ما در خوابگاه دانشجویی که از دانشجویان همه رشته‌های دانشگاه تهران در آن ساکنند و از ما که

دانشجوی رشته الهیات هستیم در باره دکتر شریعتی و طرز تفکر او و مطالب مذهبی‌ای که بیان می‌دارد جویا می‌شوند. ما هم برای پاسخ به آنان، باید مطالب به جا و ارزنده‌ای داشته باشیم، ما را راهنمایی کنید. من هم با این پیشنهاد موافقت نمودم. بلافاصله به سوی استاد راه افتادیم. پس از سلام و احوالپرسی معمولی، پرسش مزبور را برای ایشان مطرح نمودیم.

ایشان هم با آن روحیه و منش انقلابی که داشتند استقبال کرده و گویا منتظر چنین سؤالی بوده‌اند که به سرعت و با شوق خاصی پاسخ دهند به ما مطالب کوتاهی گفتند که مضمون آنها این است: «مرحوم دکتر شریعتی از دانشمندان به نام در مسائل فکری، علمی و به خصوص جامعه‌شناسی بود. کتابها، سخنان و تلاشهای او تأثیر بسزایی بر جامعه و به ویژه قشر جوان دارد. نفوذ و اثرگذاری او بر جوانان و به خصوص دانشجویان شاید به مراتب از تأثیر افرادی مانند بنده که در میان مردم و دانشجویان هستم، بیشتر باشد. شبهه‌ای هم که در باره سخنان و مطالب مذهبی و آثار ایشان مطرح است، خود ایشان هم قبول دارند که باید اصلاحاتی در برخی از آنها صورت گیرد؛ اما وی پیش از سفر اخیری که از کشور رفتند و دیگر برنگشتند افرادی را تعیین کرده بودند که بر آثار او نظارت کنند و اصلاحات و ویرایش لازم را در آنها اعمال کنند

حقیقتاً چنین پاسخی برای ما در آن وقت تازگی داشت، و شاید برای همه آنان که بعدها آن را از زبان ما شنیدند هم جالب بوده باشد.

پس از گذشت دو سال و گذراندن دروس عمومی در انتهای نیمسال چهارم در تابستان سال ۱۳۵۶، در دانشکده اعلام شد که نیم‌سال آینده تحصیلی در ساختمان جدید دانشکده در تقاطع دو خیابان تخت طاووس و روزولت (نام‌های سابق) دایر می‌گردد. در آن نیمسال که رشته‌ها، تخصصی بود من نیم سال پنجم دوره کارشناسی (لیسانس سابق) خود را در رشته علوم قرآن و فرهنگ عربی (که بعدها به رشته علوم قرآن و حدیث تغییر یافت) آغاز کردم.

اما آن نیمسال به خاطر حرکت‌های مردمی و تشدید حوادث انقلاب که تقریباً از سال قبل شروع شده بود تعطیل شد و با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ و بازگشایی دانشگاه‌ها دوره تحصیل لیسانس در تابستان ۱۳۵۹ پایان یافت.

ادامه تحصیل با اساتید جدید و ساختمان جدید دانشکده و وجود کتابخانه‌ای وسیع تفاوت‌هایی داشت. از اساتید ما در آن نیمسال دکتر آذرنوش بود که تدریس درس منبع‌شناسی یا روش تحقیق را به عهده داشت. ایشان گروه

چند نفری دانشجویی را در چند قسمت تقسیم می‌کرد و هر قسمت را دور یک میز مطالعه در سالن مطالعه کتابخانه می‌نشانند و ما را در انتخاب منابع و شناسایی آنها و برداشتن یادداشت‌هایی از آنها راهنمایی می‌کرد.

پس از چند نوبت با این شیوه تدریس که نوعاً بدیع و متفاوت بود، از ما می‌خواست درباره موضوعی تحقیق و مختصراً به عربی یا فارسی نگارش کنیم. وی نوشته‌های ما را با خود به منزل می‌برد و ویرایش می‌کرد و در هفته بعد با ایجاد اصلاحاتی در آنها، به ما تحویل می‌داد. این شیوه تدریس و حتی شخصیت این استاد و چگونگی لباس پوشیدن و نوع برخوردهایش با دیگر اساتید تفاوت‌هایی داشت و همگی آنها بیانگر نشاط، سرحالی، علاقه و توجه وی به تدریس بود. اهمیت دادن، تشویق و ترغیب او به امور درسی و پژوهشی باعث می‌شد دانشجویان انگیزه و رغبت بیشتری نسبت به دروس وی داشته باشند.

مقارن پیروزی انقلاب اسلامی و بازتر شدن فضای سیاسی و علمی کشور، با مدیریت استاد شهید دکتر مفتاح در دانشکده، جلسات سخنرانی عمومی و یابه تعبیر دیگر، کلاسهای آزاد راه‌اندازی شد و دست کم در طول یک نیمسال ادامه داشت. در آن مدت، هر هفته دو سه بار آن نشست‌های علمی شکل می‌گرفت. در آنها علاوه بر اساتید و دانشجویان دانشکده، افراد دانش دوست و فرهیخته دیگر از بیرون دانشکده هم شرکت می‌کردند. اساتیدی چند در آنها به ایراد سخن می‌پرداختند. یکی از آنان استاد شهید مطهری بود که هفته‌ای یک بار سخنرانی و به تعبیر دقیق‌تر تدریس می‌کرد.

بحث‌های ایشان در آن وقت جنبه فلسفی داشت. من همه یا بیشتر آن جلسات را شرکت نموده و نکاتی را یادداشت می‌کردم گاهی هم بعد از سخنرانی که معمولاً چند تن از شرکت‌کنندگان از اساتید و سخنرانان آن جلسات سؤالاتی می‌کردند و آنان را تا درب دانشکده بدرقه می‌کردند همراهی می‌کردم.

در یکی از این جلسات که طبق معمول حضور داشتم، روز دوشنبه مورخ ۱۰ اردیبهشت سال ۱۳۵۸ بود سخنران آن محفل استاد شهید مطهری بود. بعد از اتمام سخنرانی و پراکنده شدن جمعیت حاضر، استاد قدری در محل سخنرانی در حال ایستاده به پرسش‌های چند نفر که سؤالاتی داشتند جواب می‌داد. من هم در کنار آنان ایستاده بودم. در آن وقت این سؤال از ایشان مطرح شد که چگونه دعا کردن جلوی نزول بلا یا را می‌گیرد و سرنوشتی را تغییر می‌دهد؟ ایشان پاسخی داد که مضمونش این بود: شما دیده‌اید در خارج از شهرها که مسافرت می‌کنید باغ‌ها و کشتزارها را که دیوارهای گلی کوتاهی دارند گاهی برخی از این دیوارها که دچار آسیبی می‌شوند برای اینکه سقوط نکنند با وسایلی همچون چوب‌های بلند و ضخیم و تیرهای تخته‌ای که نصب می‌کنند

جلوی افتادن و یا خرابی آنها را می‌گیرند. دعاکردن هم به همین صورت مانع از بروز حوادث ناگواری می‌گردد که در شرف به وقوع پیوستن است.

این پاسخ در ذهنم رسوخ کرد و تاکنون هم در مسافرتها چنانچه در طول جاده‌های بین شهری دیوارهایی با آن وصف ببینم به یاد گفته استاد و توضیح ایشان می‌افتم.

دو روز بعد یعنی در روز چهارشنبه مورخ ۱۲ اردیبهشت، صبح که از خواب بیدار شدم و هم اتاقیم در خوابگاه دانشگاه تهران رادیوی کوچک خود را روشن کرد، شنیدم گوینده‌ای متن نوشته‌ای را با شور و حماسه می‌خواند و خبر از حادثه دردناک و تکان‌دهنده ترور و شهادت استاد مطهری می‌دهد! آن خبر برای من که هنوز دو روز کامل از اثر بیانات استاد و لحن کلام و مشاهده چهره و قامتش در ذهنم نگذشته بود بسیار تاثیر برانگیز، تألم‌آور و سخت بود و بر بدنم لرزه انداخت!

به هر تقدیر معلوم شد گروهی تروریستی که خود را با عنوان «فرقان» معرفی کرده بود، استاد را شبانه به شهادت رسانده بود!

مراسم تشییع و ترحیم و محافل یادبود و بزرگداشت ایشان در تهران هم سپری شد. در یکی از آنها که در دانشکده برگزار شد استاد دکتر مفتاح ریاست وقت دانشکده، سخنرانی و از استاد شهید مطهری تجلیل و تقدیر به عمل آورد. یادم می‌آید که من قبل از شروع آن سخنرانی قرآن قرائت کردم و در آن قرائت، آیات مربوط به شهدا را در سوره آل عمران انتخاب نموده بودم. نیز دانشجوی دیگری ترجمه فارسی آن آیات را پس از تلاوت می‌خواند. چند ماه بعد که من نیمسال ششم تحصیلی خود را می‌گذراندم در روز ۲۷ آذرماه سال ۱۳۵۸ ساعت تقریباً ۸/۵ صبح که سر کلاس در طبقه دوم، بودم ناگهان صدای تیراندازی بسیار نزدیکی به گوش رسید، مشخص شد آن صدای مهیب از صحن دانشکده می‌آید، استاد وقت کلاس که در جایگاه تدریس و بر صندلی‌ای که پیش پنجره مشرف به حیاط نشسته بود به وحشت افتاد و چندین بار گفت یا حضرت عباس! من و چندین نفر هم‌کلاسی که در آن کلاس بودیم با حالت ترس و ناباوری همگی سراسیمه از کلاس خارج شدیم و شتابان خود را به حیاط دانشکده رساندیم، در آن جا، جمعیتی پریشان و با دلهره دیدیم که افراد مجروحی را حمل کرده و به سرعت از درب دانشکده خارج کرده و در خودروهایی که در خیابان مجاور در حرکت بودند، به هدف انتقال به بیمارستان قرار می‌دادند. معلوم شد که استاد دکتر مفتاح و دو پاسدار محافظش به هنگام پیاده شدن از ماشین و ورود به

دانشکده هدف آن تیراندازی قرار گرفته و ترور شده اند، دونفر موتور سوار، آن تیراندازی را انجام داده و سریعاً گریخته بودند. من هم به قصد یاری دادن، با آن جمعیت نامبرده همراه شدم و با آنان، آخرین نفر زخمی را که یکی از آن دو محافظ استاد بود، در خودرویی قرا دادیم که به بیمارستان انتقال یابد. بعدها آشکار شد که همان افراد قاتل استاد مطهری اینک کشته شده استاد دکتر مفتاح نیز شده اند!

به هر حال این دو حادثه دردناک و خاطره های تلخ آن ها پس از گذشت بیش از چهل سال همچنان در ذهنم تداعی معانی می کند!

هفتمین و آخرین نیمسال تحصیلی ام در دوره لیسانس (کارشناسی) در تابستان ۱۳۵۹ به اتمام رسید در همان سال دانشگاه های کشور به منظور ایجاد تغییراتی در آنها تحت عنوان «انقلاب فرهنگی» تعطیل شده و تا دو سال این تعطیلی ادامه داشت.

در طی این دو سال من خدمت سربازی را که مقارن با جنگ تحمیلی کشور عراق علیه کشورمان بود گذراندم. خاطرات فراوانی از دوره خدمت و مسائل جنگ و جبهه به یاد دارم که در جای خود قابل ذکر است.

مقطع فوق لیسانس (کارشناسی ارشد) را در رشته علوم قرآن و حدیث در دانشگاه تربیت مدرس در تهران سپری کردم. در مصاحبه ای که برای پذیرش دانشجو انجام می گرفت، دکتر رجبعلی مظلومی که استادی به نام و شخصیت برجسته همان دانشگاه بود حضور داشت به یاد دارم در سؤالاتی که نامبرده از من به عمل آورد خاطراتی از گذشته و از جمله آنها آموزه های استاد شهید مطهری بود.

دروس عمومی در دانشگاه تربیت مدرس به هدف پرورش یافتن برای تدریس آینده در دانشگاه زیاد بود به طوری که دوره کارشناسی ارشد به مدت چهار سال طول کشید، دروس تخصصی را به جهت نوین یاد بودن آن دانشگاه و نبود اساتید ذیربط، در دانشگاه تهران سپری کردم.

پس از اتمام دوره مذکور، از سوی وزارت مربوطه محل خدمت اینجانب در سال ۱۳۶۷ دانشگاه شهید چمران اهواز تعیین شد و هفت سال بعد که بخش بزرگی از آن دوره تحصیلات تکمیلی به خاطر انقلاب فرهنگی تعطیل بود ادامه تحصیل در دوره دکتری را در دانشگاه تهران آغاز و در سال ۱۳۸۰ به اتمام رساندم.

تحصیل در دوره دکتری همزمان با تدریس در دانشگاه شهید چمران سپری شد. به این گونه که در طی آن هفته ای دو روز در تهران و بقیه روزهای هفته در اهواز بودم. شب را در خوابگاه دانشگاه تهران به سر می بردم.

در آن دو شب در خوابگاه مذکور بسیاری از خاطرات خوابگاه دوره لیسانس و رویدادهای گذشته آن زنده می‌شد. از جمله اینکه در دو سال اول تحصیل، که پیشتر اشاره شد، نظام سیاسی کشور، رژیم سلطنتی خاندان پهلوی و شاهنشاهی بود.

در آن دو سال در برخی شبها به اتفاق دوستانی مخفیانه و با احتیاط به اتاقهای دیگر از دوستان دانشجویی می‌رفتیم و به شنیدن نوارهای کاست (معمول در آن زمان) و سخنرانیهای انقلابی از شخصیت‌های علمی و سیاسی آن دوران می‌پرداختیم. محیط باز و فضای گسترده خوابگاه به اضافه امکانات دیگر زمینه‌های مساعدی برای فعالیت‌های درسی و ورزشی و حتی تفریحی بود. در اولین سال تحصیل دوره لیسانس که مهر ماه ۱۳۵۵ بود، یک روز تعطیل در خوابگاه، صبح زود متوجه شدم که هوا ابری و قدری سرد است و از آسمان برف می‌بارد منظره فرود برف برایم تازگی داشت و برای اولین بار آن را می‌دیدم مانند بسیاری از هموطنان که در مناطق جنوبی کشور به سر می‌برند برف را ندیده‌اند، زیرا در آن مناطق برفی نمی‌بارد. این مسأله برای بعضی دوستان همکلاسی و هم اتاقی‌هایم که از مناطق سردسیر بودند تعجب‌انگیز و مایه پرسش بود!

به هر حال صبح آن روز که مشتاق تماشای بارش برف و حتی لمس کردن آن بودم به بهانه تهیه صبحانه برای خود و دو نفر هم اتاقیم به بیرون از خوابگاه رفتم و از مغازه سوپری مجاور، خوراکی تهیه کرده و برگشتم و تا ظهر که برف می‌آمد مرتباً از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و فرود آرام و گاهی شدید آن را تماشا می‌کردم.

از خاطرات دیگر دوره لیسانس در خوابگاه این بود که روزی در دانشکده خیر یافتیم سربازان گارد دربار نظام شاهنشاهی به خوابگاه ما حمله برده و تعرضاتی به دانشجویان و وسایل شخصی آنان روا داشته و فضای رعب و وحشت در خوابگاه ایجاد کرده‌اند و از ورود دانشجویان به خوابگاه ممانعت می‌کنند! آن روز باشنیدن این خبر، دیگر نمی‌توانستیم به خوابگاه برویم! و شبیه آواره‌هایی شدیم که خانه و محل زندگی‌شان را از دست داده‌اند! اما یکی از همکلاسی‌ها که روحانی نسبتاً مُسن و طلبه حوزه علمیه‌ای در جنوب تهران بود، وقتی وضع ما را چنین دید، من و یکی دیگر از دوستان همکلاسی را که هم اتاقیم و از شهر تربت حیدریه بود باخود به حوزه یاد شده برد. با این اقدام که سرپناهی یافتیم می‌توانستیم از خطر تعرضات گارد شاهنشاهی موقتاً در امان باشیم. یک شب هم یکی دیگر از همکلاسی‌ها، ما را به منزلش در تهران دعوت کرد.

سرانجام پس از گذشت مدتی نه چندان طولانی که وضعیت تغییر کرده و سربازان مذکور خوابگاه را ترک کرده بودند به خوابگاه برگشتیم. آثار تخریب و آسیب‌هایی را که آنان به اتاقها و وسایل شخصی وارد کرده بودند

هویدا بود! با گزارشهایی که به ما رسیده بود آشکار شد این یورش برای نخستین بار نبود و امکان تکرار آن هم وجود داشت.

البته اقدامات مشابه دیگری هم که رعب‌آور، خشونت‌آمیز و تکان‌دهنده بود، از مأموران نظام شاهنشاهی اتفاق می‌افتاد، مثلاً برخی از دانشجویان را با خود برده و در زندانهای مخوف خود نگه می‌داشتند و یا در کوچه و خیابان دستگیر کرده و به جاهای نامعلومی می‌فرستادند.

از جمله این رفتارهای وحشت‌زا که در مورد من و یکی دیگر از همکلاسیهایم به اجرا درآمد این بود که بعد از ظهر روزی به هنگام برگشتن از دانشکده، با جزوه درسی در دست، در خیابان استانبول (نام قدیم) نزد یک مغازه ساعت فروشی ایستاده بودیم. آن دوستم که اینک عضو هیئت علمی دانشگاه تهران است قصد خرید یک ساعت مچی داشت. در پیاده‌رو خیابان در حال مشاهده ساعتها در ویترین آن فروشگاه و پشت به خیابان بودیم ناگهان دو نفر مسلح پشت سر ما حاضر شده و ما را تهدید کرده و گفتند زود باشید بیایید در این خودرو سوار شوید! اتفاق مشابهی برای آن دوستم پیش از آن هم افتاده و نمونه آن را قبلاً تجربه کرده بود، لذا به آنان چندین بار گفتم: چشم! در خودرو که از نوع پژو سابق و سبز رنگ یشمی بود، راننده‌ای پشت فرمان و یک نفر پیش او در قسمت جلوی ماشین نشسته بود. آن دو نفر که یکی تپانچه و دومی مسلسل در دست داشتند، ما دو نفر را در قسمت عقب ماشین نشانده و آن دو در دو طرف راست و چپمان سوار شدند که از دو طرف در محاصره آنها باشیم. بدین ترتیب که قسمت عقب ماشین چهار نفر شدیم جای نشستن هم تنگ شده بود. ماشین به حرکت درآمد و ما هیچ اطلاعی از مقصد و یا تصمیم آنان نداشتیم. نخست جیبهای ما را که دفترچه یادداشت و مبلغ پول کمی در آنها بود خالی کردند و گفتند هرچه از شما می‌پرسیم جواب بدهید. پول را به ما پس دادند. راننده در حین رانندگی دفترچه یادداشت مرا ورق می‌زد و هر اسمی از دوستان و بستگان را که می‌دید در باره آن از من می‌پرسید. از دوستم نیز پرسشهایی مشابه مطرح می‌کرد. سرانجام پس از حدود ۲۰ دقیقه که ماشین در حرکت بود و آنان باز جویی می‌کردند، خود رو را متوقف نموده و ما را پیاده کردند. من به زودی و با دلهره، به پشت ماشین مزبور که راه افتاده بود، نگاهی انداختم که مثلاً پلاک آن را شناسایی کنم، متوجه شدم که هیچ شماره‌ای بر پلاک نیست و تنها یکی دو حرف از حروف فارسی بر روی آن ثبت شده بود!



در دوره کارشناسی ارشد، خوابگاه دانشگاه تربیت مدرس در ساختمان‌های پراکنده قرار داشت خوابگاه ما در آن زمان در منزل دو طبقه‌ای در اطراف میدان ونک تهران واقع بود و ما پس از یک سال سکونت مجردی سه سال بعد به صورت خوابگاه متأهلی در آمده بود و ، من هم متأهل شده بودم.

خاطرات فراوانی نیز از خوابگاه مزبور به یادماندنی است از جمله اینکه در سالهای آخر جنگ هشت ساله تحمیلی عراق علیه کشورمان هواپیمای جنگی و موشک های دشمن به تهران می‌رسید مرتباً پایتخت‌نشینان در معرض حمله‌های هوایی و موشکی و یا تهدیدات دیگر بودند. گاهی چند نوبت وضعیت قرمز جنگی اعلام می‌شد و بیشتر هم در شب، اتفاق می‌افتاد. ساکنان آن خوابگاه که تعدادشان کم بود شب هنگام که برق به خاطر وضعیت جنگی قطع می‌شد در تاریکی شب به اتفاق همسران و کودکان خردسال خود به زیرزمین که موتورخانه و مخزن گازوئیل شوفاژها بود پناه می‌بردند من هم با همسر و دختر یک ساله‌ام با آنان همراهی می‌کردیم و تا تغییر وضعیت قرمز در آنجا به سر می‌بردیم و گاهی با نور چراغ قوه یا شمع و فندک و کبریت فضای تاریک آنجا را قدری روشن می‌کردیم تا بدانیم کجا قدم بگذاریم و یا راه پله ها را تشخیص دهیم.

البته وضعیت جنگ و خصوصاً در سال آخر آن به شکلی در آمد که کلاسها تعطیل گشته و ما مجبور به ترک خوابگاه شدیم و به شهرستان برگشتیم بعد از چند ماهی که مجدداً به آن خوابگاه رفتیم، شیشه‌های بعضی اتاق ها از حملات هوایی دشمن شکسته بود و... خاطراتی از این قبیل با اوضاع روحی و استرس و اضطراب همه اینها مصادف با تحصیل و درس خواندن ما بود!

به هر تقدیر جنگ هشت ساله از اوایل مهر سال ۱۳۵۹ شروع شده بود و در خرداد سال ۱۳۶۷ به پایان رسید. در آن وقت من هنوز در آن خوابگاه بودم و کار تدوین پایان نامه کارشناسی ارشد را دنبال می‌کردم.

پایان نامه مزبور هم با موضوع «مشترکات شیعه و سنی پیرامون روح» و راهنمایی استاد شیخ محمد باقر بهبودی و مشاوره دو استاد دیگر به نامهای دکتر سامی الدبونی (سابق الذکر) و دکتر شیخ الاسلامی (با مذهب شافعی) در همان سال به اتمام رسیده و دفاع شد.

در همان سال هم تدریس در دانشگاه شهید چمران اهواز را که قبلاً اشاره شد، آغاز کردم و همان‌گونه که پیشتر اشارت رفت پس از گذشت ۷ سال خدمت در این دانشگاه ادامه تحصیل در دوره دکتری در دانشگاه تهران انجام گرفت. در مصاحبه پذیرش دانشجوی دکتری باز هم دکتر حاجتی که نزدیک بیست سال قبل از آن در مصاحبه

دوره لیسانس حضور داشت، حاضر بود در آن وقت نامبرده که مدیر گروه علوم قرآن و حدیث دانشگاه تهران بود سوالاتی تخصصی مطرح کرد.

دوره دکتری در سال ۱۳۸۰ با دفاع از رساله‌ام با موضوع «کلام عامیانه و ساده‌گویی در روایات اهل بیت (ع)» به راهنمایی دکتر آذرنوش و مشاوره دکتر حجتی به اتمام رسید.

تدریس اینجانب در دانشگاه در سال ۱۳۶۷ زمانی آغاز شد که تنها چند ماهی از پایان جنگ تحمیلی گذشته بود. دانشکده ما در ساختمان مرکزی دانشگاه در چند اتاقی که میان آنها لایه‌های چوبی (پارتیشن) تعبیه شده و از آنها اتاق گونه ساخته بود، خلاصه می‌شد. آثار فراوان باقی مانده از جبهه‌های جنگ در جای جای دانشگاه همچون جاهای دیگر شهر اهواز و برخی دیگر از شهرهای خوزستان به خوبی ملموس و محسوس بود، زیرا نظر به نزدیک بودن این مناطق به موقعیت‌های جنگی از امکانات آنها برای پشتیبانی امور جبهه استفاده می‌شد. هماهنگ با آنها از سالن‌ها و جایگاه‌های فراخ و گسترده دانشگاه برای تدارک امور جنگی و دفاعی بهره‌گیری می‌شد. برای همان هم جلوی بیشتر آن جاها و دانشکده‌ها سنگ‌بندی شده و بقایای آنها جلوه‌های ویژه‌ای داشت. این آثار حتی برخی از ابزار جنگی مانند یک نفربر نظامی از کار افتاده در فضای دانشگاه به نمایش گذاشته شده و تا ماه‌ها حتی چند سالی بر جای مانده بود.

افزون بر آن حتی دانشجویانی در همان برهه که هنوز متأثر از چنین حالات و خاطرات جنگی بودند، با لباس بسیجی به دانشگاه و کلاس می‌آمدند. در دوره جنگی هم برخی اساتید و دانشجویان به گونه‌ای در یاری رساندن به موقعیت جنگ سهیم بوده و برخی هم به شهادت رسیده‌اند؛ بعدها در کتابی قطور نام و نشانی از آنان ترسیم گشت و از سوی دانشگاه به چاپ رسید. تعدادی هم که از فرماندهان مناطق نبرد بودند و یا افرادی عضوی از پیکر خود را در این راه از دست داده بودند، سر کلاس حاضر می‌شدند.

آغاز تدریس اینجانب با چنین جوی در دانشگاه همزمان بود. هماهنگ با آن فضای همگانی، فرهنگ ویژه تأثیر پذیرفته از آن نیز فراموش ناشدنی است. بخشی از آن را می‌توان برخوردهای انسانی نام برد. بدین صورت که رابطه‌ها صمیمی، دیدارها دوستانه، گفتگوها محترمانه و مودبانه بود. چنین حالاتی چه میان همکاران هیئت‌علمی و کارمندان و چه میان دانشجویان و یا بین استاد و دانشجو پررنگ بود.

آغاز و پایان کلاس‌های درس با صلوات بلند دانشجویان به همراه روحیه نشاط و امید و علاقه‌مندی آنان بود. در خطاب‌ها و حضور و غیاب‌ها به جای کلمات «آقا» و «خانم» واژگانی همچون «برادر» و «خواهر» بهره‌گیری می‌شد پوشش و لباس دختران حتی پسران دانشجویان سنگین، باوقار و محجوبانه بود.

مسئولان دانشگاه به انگیزه‌های گوناگون، در مناسبت‌های دانشگاهی، ملی و گاهی مذهبی از همکاران هیئت‌علمی به همراهی خانواده‌هایشان برای برپایی مراسم‌ها و جشن‌ها دعوت می‌کردند و هدایایی پیشکش می‌نمودند. جشن‌های فارغ‌التحصیلی دانشجویان مورد اهتمام و توجه بود و...

به هر تقدیر همه این برخوردها، طبیعی‌وار وزیدن نسیم مهر و محبت، الفت و صمیمیت میان همه طبقات دانشگاهی را فراهم ساخته بود! احترام متقابل استاد و دانشجو و کارمندان و جز آن در محیط دانشگاه، چشمگیر بود.

مسائل یاد شده به آرامی رو به کمرنگی گذاشت و به اندازه‌ای سست گشت که اینک به بی‌رنگی و سردی گرائیده است.

البته ناگفته پیداست که عوامل گوناگونی اعم از امور اقتصادی، سیاسی، صنفی و غیره در شدت و ضعف آن برخوردها اثرگذار بوده و هستند همان‌گونه که در جاهای دیگر نیز به همین منوال است.

نظر به وضع همگانی کشور در مسائل اقتصادی و معیشتی و جذب جوانان به بازار کار در سال‌های اخیر رویکرد و علاقه به تحصیل در دانشگاه‌ها را می‌توان ضعیف ارزیابی کرد؛ بر این پایه تعداد دانشجویان در چند سال گذشته به ویژه پسران بسیار اندک شده است.

بیش از ۳۰ سال خدمت در دانشگاه شهید چمران اهواز به عنوان عضو هیئت‌علمی با برخی سوابق از قبیل ۵ سال معاون آموزشی و بیش از ۱۰ سال مدیر گروه علوم قرآن و حدیث دانشکده الهیات هم سپری شد. در سال ۱۳۹۷ به مرحله بازنشستگی نائل شدم.

در اینجا شایسته است همه اساتید عزیزی را که به نحوی در تعلیم، تدریس، تربیت و سایر امور آموزشی و پژوهشی در مورد اینجانب سهم و نقشی داشته‌اند یاد کنم. بیشترین آنان با کمال تأسف دارفانی را وداع گفته و رحلت نموده‌اند. خدایشان بیامرزد و به آنان اجر و پاداش فراوان به همراه علو درجات عنایت و آنان را که در قید حیاتند طول عمر با سعادت و توفیق مرحمت فرماید.